



بجوشان به کامان طعم شیرین بی منت را



بانتخ مهر بکازات اخرش معش مرا!

خدا خیل مهر بونه، خیل

اونی که به خورده از ما مهر بور تیره،

خدا نیست



فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: آیا خدای ما و خدای قرآن یکیه؟	+++ ۲۹
درس دوم: کی می‌تونه این خدا رو دوست نداشته باشه؟!	+++ ۴۷
درس سوم: خدا سخت می‌بخشه یا آسون؟	+++ ۶۳
درس چهارم: چرا خدا می‌خواد ببخشه؛ اما ما نمی‌ذاریم؟	+++ ۸۱
درس پنجم: از بستن در توبه به روی مردم چی بهمون می‌رسه؟	+++ ۱۰۳
درس ششم: مهربونی خدا، مثل مهربونی ماست؟	+++ ۱۲۱
درس هفتم: خدای ما فقط عدل داره؟ پس فضلش چی می‌شه؟	+++ ۱۳۹
درس هشتم: اگه خدا فقط عدل داشت، باید چی کار می‌کردیم؟!	+++ ۱۵۹
درس نهم: چرا همه‌ش از خدای اخمو حرف می‌زنیم؟!	+++ ۱۷۹
چیزی که تو کتاب بعدی می‌خونید.	+++ ۱۹۷
منابع	+++ ۱۹۹

مقدمه



چه قدر خوبه که آدما خاطره‌ها رو فراموش نمی‌کنن! خاطره‌ها هر چند برا گذشته‌هان، اما با هر کدومشون می‌شه یه پل زد برا ساختن آینده بهتر. خدایا! شکرِت که این نعمت بزرگ رو به ما دادی؛ نعمتِ به یاد آوردن خاطره‌ها. خدای مهربونم! حالا که منت گذاشتی و این نعمت قشنگ رو به ما دادی، کمکمون کن تا بتونیم از اون، برا ساختن پُلاي بزرگ استفاده کنیم؛ پُلاي که هر کدومشون ما رو از هر جایی که هستیم، به تو می‌رسون.

بازم یکی از ماه رمضونای قشنگ خدا رسیده بود و من راهی تبلیغ بودم. مثل همیشه، اصلی‌ترین جایی که برا حرف زدن و حرف شنیدن انتخاب کرده بودم، مدرسه بود.

اون دانش‌آموزایی که سالای گذشته من رو تو مدرسه شون دیده بودن، دیگه از حضورم تو مدرسه تعجب نمی‌کردن؛ اما بعضی از مدرسه‌ها بودن که برا اولین بار واردشون می‌شدم. همیشه این جور وقتا باید خودم رو آماده می‌کردم تا با حرکات عجیب و غریب برخی دانش‌آموزا رو به رو بشم؛ دانش‌آموزایی که حضور یه روحانی تو مدرسه، براشون عادی نبود و تصویری

هم که از یه روحانی تو ذهنشون نقش بسته بود، طوری نبود که بتونن بدون هیچ واکنشی از کنارش رد بشن.

وارد حیاط یکی از همین مدرسه‌هایی شدم که برا اولین بار بنا بود برا دانش‌آموزاش حرف بزنم. بچه‌ها تا من رو دیدن، شروع کردن به داد و هوار کردن. تیگه‌ها و کنایه‌هاشون اون قدر بلند بود که بدون زحمت، می‌تونستم بشنوم. یه دانش‌آموز که انگار نگرانم شده بود، گفت: «حاج آقا! خدا بد نده! چی شده سرت رو بستنی؟!». یکی هم با لحنی خاص و صدای بلند گفت: «سلام علیکم و رحمة الله!». یکی هم از میون جمع دوستاش فریاد زد: «حاج آقا! التماس دعا!» و بعد از این حرف، همه با هم، بلند بلند خندیدن.

فاصله در مدرسه تا دفتر زیاد نبود؛ ولی یه عالمه حرف شنیدم تا رسیدم به دفتر. اون جا انگار امن‌ترین نقطه مدرسه بود؛ آخه دانش‌آموزایی که تو دفتر بودن، خیلی رسمی و محترمانه باهام برخورد می‌کردن.

وقتی رسیدم به دفتر مدرسه، زنگ خورد و بچه‌ها از حیاط به کلاساشون برگشتن. منم سلام و علیکی با معاون مدرسه کردم و بنا شد چند دقه بشینم و بعد، همراه ایشون برم سر یکی از کلاس‌ها.

اون چند دقه زود گذشت و به همراه معاون از دفتر مدرسه بیرون اومدم. چند قدم اون طرف‌تر، معاون وارد یه کلاس شد و من پشت در کلاس وایسادم. صدای حرفا، خیلی راحت شنیده

می‌شد: «بچه‌ها! ما از یه آقای روحانی خواستیم که تو این ساعت بیان و برا شما صحبت بکنن».

هنوز حرف معاون تموم نشده بود که صدای بچه‌ها بلند شد و همه با همدیگه گفتن: آااا!

معاون مدرسه یه مقداری صداش رو برد بالا. مثل این که می‌خواست کاری کنه تا صدای اعتراض بچه‌ها به گوش من نرسه. بعد به حرفاش ادامه داد و گفت: «بچه‌های خوبی باشید و سکوت رو رعایت کنید! ادب شما، آبروی مدرسه ماست. پس مراقب آبروی مدرسه باشید». این رو گفت و از کلاس خارج شد. معلوم بود از این که بچه‌ها این طوری به حضور من واکنش نشون دادن، کمی خجالت زده‌ست. با لبخند تلخی که رو لباش بود، گفت: «شما باید ببخشید؛ بچه‌ن دیگه!».

من که اصلاً ناراحت نشده بودم، با چند تا جمله کوتاه، خیال آقای معاون رو راحت کردم که دیگه به خاطر این موضوع، ناراحت نباشه. بعدشم از من موقتاً خداحافظی کرد و کلاس رو سپرد بهم.

وارد کلاس شدم. بعضی از بچه‌ها به رسم همیشگی شون، از جا بلند شدن و بعضیا هم بی‌اعتنا از سر جاشون تکون نخوردن. مثل همیشه بلند سلام کردم. بچه‌ها جوابم رو دادن و بعضیا علاوه بر سلام، یه «علیکم» و «رحمة الله» ی هم بهش اضافه کردن، البته با لحنی که شیطنت ازش می‌بارید.

عبام رواز روی دوشم برداشتم و گذاشتم روی میز. دانش‌آموزی

که وقت ورودم به مدرسه، نگران سر بسته م بود، رو نیمکت اول نشسته بود. انگار دوست نداشت نگاهش به نگاهم گره بخوره. برا همینم داشت با دفتر و خودکارش بازی می کرد. فضای سنگینی بر کلاس حاکم بود. به نظر می رسید خیلیا دوست ندارن من سر کلاسشون باشم. به بچه ها گفتم:

این ساعت، شما منتظر اومدن من نبودید. طبق برنامه، الان باید معلمتون سر کلاس بود و بهتون درس می داد. منم که باشما هماهنگ نکردم و اومدم. پس اولاً به خاطر این که مزاحمتون شدم، ازتون عذرخواهی می کنم. ثانیاً کسانی که دوست ندارن حرفای من رو بشنون، می تونن هر کاری که دوست دارن، انجام بدن. اگه می خواید تکلیفای ساعت بعدتون رو انجام بدید، هیچ ایرادی نداره. تازه، اگه دیشب خوب نخوابیدید و دوست دارید بخوابید، سرتون رو بذارید روی میز و با خیال راحت بخوابید. حتی اگه دوست دارید با بغل دستی تون حرف بزنید، از نظر من مانعی نداره. فقط اگه ممکنه، یه کم آروم صحبت کنید که صدای من به بچه هایی که دوست دارن حرفام رو بشنون، برسه.

از قیافه بچه ها معلوم بود که خیلی تعجب کرده ن. شاید بعضیاشون فکر می کردن من دارم شوخی می کنم و شایدم خیال می کردن دارم نمایش بازی می کنم. من تلاش کردم اونا خیالشون راحت بشه که پیشنهادای من واقعین. ظاهراً تلاشم بی نتیجه نموند و بعضیا دفتراشون رو در آوردن و شروع کردن به نوشتن. بعضیا هم سرشون رو گذاشتن رو نیمکت که جرت

بزنن. به عده هم با خیال راحت شروع کردن به حرف زدن با هم. وقتی خیالم راحت شد که بچه‌ها پیشنهادام رو جدی گرفته‌ن، به بچه‌هایی که دوست داشتن حرفام رو بشنون، گفتم: به جای این که من تعیین کنم در باره چی با همدیگه حرف بزنیم، شما بکید تو این ساعتی که با هم هستیم. در باره چی صحبت کنیم.

این رو که گفتم، دیدم بعضی از اونایی که داشتن تکلیفاشون رو می‌نوشتن، دفتراشون رو بستن و شروع کردن به همفکری با بغل دستی‌شون. یه دفعه یه صدایی از اون وسط بلند شد که همه رو متوجه خودش کرد. دانش‌آموزی که از سر و روش شیطنت می‌بارید، گفت: «اگه راست می‌گید که پیشنهادای ما براتون مهمه، در باره عشق حرف بزنید».

تا این موضوع پیشنهاد داده شد، همه کلاس یه صدا گفتن: «همین، همین!».

دفعه اولم نبود که با این پیشنهاد رو به رو می‌شدم. راستش می‌دونستم که بعضی از بچه‌ها این موضوع رو پیشنهاد می‌دن تا فضای کلاس به سمت و سویی بره که خودشون می‌خوان. با تجربه‌ای که داشتم، برام روشن بود که بچه‌ها با این پیشنهاد می‌خوان بحث رو وارد موضوع ارتباط دختر و پسر کنن؛ ولی از طرفی هم اعتقاد داشتم و هنوزم اعتقاد دارم که بحث کردن در باره ارتباط دختر و پسر، به تنهایی نمی‌تونه فایده‌ای برا بچه‌ها داشته باشه.